

غروب

در بیست و هفتمین سال رخ دادن حادثه‌ی "مرگِ ایام"^۱ در قلمرو پادشاه ابدی، قاتل او چشم انتظار مرگ بود.

قاتل پشت پنجره‌ای ظریف به تماشا ایستاده و برای رسیدن به پایانش بی‌تاب بود. دست‌های خالکوبی شده‌اش، آغشته به خون خشک‌شده و خاکستری به روشنی ستارگان، در پشتش به هم قلاب شده بودند. اتاق او در بالای برجی متروک که توسط بادهای بی‌خواب کوهستانی بوسیده می‌شد، قرار داشت. دربِ آهنین و سنگین، مانند یک راز، مهر و موم شده بود. قاتل از زاویه دید خود، غرق شدن تدریجی خورشید را در استراحتی ناروا به تماشا نشسته بود و با خود می‌اندیشید که طعم دوزخ چگونه خواهد بود.

سنگفرش‌های محوطه پایین به او وعده پروازی کوتاه به درون یک تاریکی تهی از رویا را می‌داد. اما پنجره آن‌قدر باریک بود که نمی‌توانست از آن عبور کند و زندانبانان‌اش اسباب زیادی برای بدرقه او به خواب ابدی، در اختیارش نگذاشته بودند. فقط کاه برای دراز کشیدن، سطلی برای قضای حاجت و منظره‌ای از غروب کم‌رمق خورشید، که تا سر رسیدن زمان عذاب واقعی، به عنوان شکنجه عمل می‌کرد. یک کت سنگین بر تن داشت؛ چکمه‌هایی کهنه و شلواری چرمی، که به واسطه‌ی جاده‌های طولانی و دوده، لکه‌دار شده بود. پوست رنگ‌پریده‌اش از عرق خیس شده بود، اما بخار تنفسش در هوای سرد آشکار بود و هیچ آتشی در شومینه پشت سرش نمی‌سوخت. "سردخون^۲‌ها" حتی در سلول‌های زندان خودشان، خطر روشن کردن یک شعله را نمی‌پذیرفتند.

^۱ Daysdeath

^۲ coldblood

آن‌ها به زودی به سراغش می‌آمدند.

قلعه‌ی زیر پای او اکنون در حال برخاستن از خواب بود. هیولاهایی که سهواً خود را چیزی نزدیک به انسان می‌پنداشتند، از بستر زمین سرد برمی‌خواستند. هوای بیرون مملو از سرود بال خفاش‌ها بود. سربازان مسحور، ملیس به فولاد تیره‌رنگ، با گرگ‌ها و ماه‌های دوقلوی نقش بسته بر شنل‌های سیاه، روی کنگره‌های پایینی گشت می‌زدند. لب‌های قاتل هنگام تماشای آن‌ها پیچ‌وتاب برداشت. مردها در جایی نگهبانی می‌دادند که هیچ سگی حقارت این کار را نمی‌پذیرفت.

آسمان بالای سر، بسیار تیره، و افق به سرخی لب‌های معشوقه‌اش در هنگام واپسین بوسه بود.

انگشت شستش را روی حروف حک شده بر روی بند انگشتانش کشید.

زمزمه کرد: «پیش‌نس^۱».

«می‌توانم داخل شوم؟»

قاتل به خود اجازه نمی‌داد که از ترس بلرزد — می‌دانست که سردخون از این رعشه لذت می‌برد. در عوض، همچنان از پنجره به شکاف بین کوه‌های پوشیده شده از برف خاکستری رنگ خیره ماند. اکنون می‌توانست موجودی را که پشت سرش ایستاده بود و نگاهی را که پشت گردنش پرسه می‌زد، احساس کند. می‌دانست که آن موجود چه می‌خواهد و چرا آن‌جاست. درحالی‌که امیدوار بود همه چیز به سرعت پیش برود، در اعماق وجود خود می‌دانست که آن‌ها از طعم تک‌به‌تک فریادها لذت می‌برند.

بالاخره برگشت و با دیدن آن موجود، شعله‌ور شدن آتشی را در درون خود احساس کرد. خشم، دوستی قدیمی، صمیمی و خوش‌مشرب بود. خشم باعث می‌شد که او درد رگ‌هایش، کشیده شدن زخمش‌هایش و سال‌ها فشار بر روی استخوان‌هایش را فراموش کند. با نگاه کردن به هیولای مقابل خود، به طرز مثبتی دوباره احساس جوانی می‌کرد و بر بال‌های نفرتی خالص و بی‌نقص، برای همیشه به پیش برده می‌شد.

^۱ Patience

سردخون گفت: «عصر به‌خیر، شوالیه.»

هنگام مرگ، تنها یک پسر کوچک بوده است؛ شاید پانزده یا شانزده سال داشت و هنوز از آن لطافت و ناپختگی موجود در آستانه‌ی مردانگی برخوردار بود. اما فقط خدا می‌دانست که واقعاً چند ساله بود. اندک رنگی گونه‌هایش را زینت بخشیده بود. چشمان قهوه‌ای درشتی که با طره گیسوان طلایی محصور شده بودند؛ با حلقه‌ای کوچک که هنرمندانه بر پیشانی‌اش آرمیده بود. پوستش بی‌نقص و سپید چون عاج، اما لب‌هایش به طرز زنده‌ای سرخ بود و سفیدی چشمانش، به همان میزان آغشته به سرخی؛ به تازگی تغذیه کرده بود.

اگر قاتل مطلع نبود، او را تقریباً زنده می‌پنداشت.

کت مخملی تیره‌اش با پیچ‌وتاب‌های طلایی گلدوزی شده بود. ردایی از پره‌های کلاغ، شانه‌هایش را در بر می‌کشید و یقه‌اش همچون ریشه‌ای از تیغه‌های سیاه درخشان، واژگون شده بود. نشان خاندانش بر سینه‌اش دوخته شده بود: گرگ‌های دوقلوی ایستاده بر روی دوپا در برابر ماه‌های دوقلو. شلوار تیره‌رنگ، کراوات و جوراب‌های ساق بلند ابریشمی و کفش‌های صیقلی، پرتره مورد نظر را تکمیل می‌کرد؛ هیولایی که پوست یک اشراف‌زاده را بر تن داشت. در وسط سلول او ایستاده بود؛ اگرچه درب همچنان مهر و موم بود. کتابی قطور بین کف دست‌های استخوانی‌رنگش فشرده شده بود و صدایش همچون لالایی شیرینی به گوش می‌رسید.

«من مارکوس ژان فرانسوا^۱ از خاندان چستین^۲ هستم؛ تاریخ‌نگارِ علیاحضرت مارگو چستین^۳، بی‌همتا در نام و جایگاهش، ملکه جاودان گرگ‌ها و آدم‌ها.»

قاتل چیزی نگفت.

«تو گابریل دو لئون^۴ هستی؛ آخرین قدیس نقره‌ای^۵.»

^۱ Marquis Jean-François

^۲ Chastain

^۳ Margot Chastain

^۴ Gabriel de León

^۵ Silversaint

قاتل که نامش گابریل بود، باز هم صدایی در نیاورد. چشمان آن موجود همچون نور شمع در سکوت، سوسو می‌زد. هوای درون سلول، چسبناک، تیره و متراکم بود. برای لحظه‌ای به نظر رسید که گابریل لبه‌ی صخره‌ای ایستاده بود و فقط فشارِ سرد آن لب‌های یاقوتی به گلوش می‌توانست او را نجات دهد. مورمور شدن پوستش را احساس کرد و از تجسم آن، بی‌اراده خون در رگ‌هایش به جنبش درآمد؛ میل پروانه به شمع و التماس برای سوختن.

هیولا تکرار کرد: «می‌توانم وارد شوم؟»

گابریل پاسخ داد: «تو الآن هم وارد شده‌ای، سردخون.»

نگاهی به زیر کمر بند گابریل انداخت و لبخندی آگاهانه به او هدیه کرد. «ادب همیشه حکم می‌کند که درخواست کنی، شوالیه.»

با انگشتانش بشکن زد و درب آهنین گشوده شد. برده‌ای زیبا با یک لباس سیاه بلند و نیم‌تنه‌ای بر تن، به داخل خزید. لباس او از پارچه‌ای موج‌دارِ مخملی، کمرِ باریک و یقه‌ای از تورِ سیاه دور گلوش تشکیل می‌شد. موهای بلندِ سرخس به صورت دسته‌های بافته‌شده، همچون زنجیره‌ای از مس صیقلی بر روی چشمانش حلقه زده بود. او شاید در اواسط دهه سی‌سالگی بود؛ هم‌سن گابریل. به اندازه‌ای سن داشت که اگر هیولا را یک پسر عادی و او را یک زن عادی قلمداد می‌کردیم، می‌توانست مادرش باشد. اما او یک صندلی راحتی چرمی را که به اندازه خودش وزن داشت حمل می‌کرد و درحالی‌که چشمانش پایین را می‌نگریست، آن را بدون هیچ زحمتی در کنار سردخون قرار داد.

نگاه هیولا از گابریل برداشته نشد؛ نگاه گابریل از او نیز همین‌طور. زن یک صندلی دیگر و یک میز ساخته‌شده از چوب بلوط را به داخل آورد و پس از قرار دادن صندلی در کنار گابریل و میز در بین آن‌ها، با دستانی به هم چفت شده، همچون راهبه‌ای هنگام دعا، ایستاد.

گابریل اکنون می‌توانست آثار زخم را بر گردن زن ببیند؛ دریدگی‌های عیانی در زیر یقه‌ی توری‌اش. احساس انزجار کرد و به خود پیچید. زن صندلی را به‌گونه‌ای حمل کرده بود که گویی وزنی نداشت. اما اکنون که در حضور سردخون ایستاده بود؛ تقریباً نفشش بند آمده بود

و سینه‌های رنگ‌پریده‌اش، همچون دوشیزه‌ای در شب عروسی‌اش، از بالای نیم‌تنه او بیرون زده بود.

ژان فرانسوا از خاندان چستین گفت: «ممنون.»

زن زمزمه کرد: «خدمت‌گذار شما هستم، ارباب.»

«اکنون ما را ترک کن، عشق من.»

برده به چشمان هیولا نگریست. آهسته نوک انگشتانش را از روی قوس سینه‌اش به سمت منحنی شیری‌رنگ گردنش کشید و...

سردخون گفت: «به زودی.»

لب‌های زن از هم باز شد. گابریل می‌توانست تند شدن نبض او را ببیند.

او زمزمه کرد: «خواسته‌ی شما اطاعت می‌شود، ارباب.» و بدون این‌که حتی نگاهی به گابریل بیندازد، تعظیم کرد، از اتاق بیرون رفت و قاتل را با هیولا تنها گذاشت.

سردخون پرسید: «بنشینیم؟»

گابریل پاسخ داد: «اگر تفاوتی نداشته باشد، ایستاده خواهم مرد.»

«من این‌جا نیستم که تو را بکشم، شوالیه.»

«پس چه می‌خواهی، سردخون؟»

تاریکی نجوا کرد. هیولا بدون این‌که اصلاً حرکتش دیده شود، جابه‌جا شد. یک لحظه کنار صندلی ایستاده، لحظه‌ای دیگر روی آن نشسته بود. هنگامی که گرد و غبار خیالی را از روی کت ابریشمی‌اش تکاند و کتابش را روی پاهایش گذاشت، گابریل او را تماشا می‌کرد. این کوچک‌ترین جلوه قدرت بود — نمایش قدرت برای هشدار دادن به او در برابر هر گونه عمل شجاعانه‌ی بی‌ثمر. اما گابریل دو لئون از شانزده سالگی در حال کشتن هم‌نوعان او بود و به خوبی می‌دانست که چه زمانی رقیبش دست بالا را دارد.

او سلاحی نداشت. سه شب خستگی و گرسنگی ناشی از محاصره، امانش را بریده بود؛ خیس عرق از خمار. صدای گریه‌ها^۱ را می‌شنید که در طول سال‌ها طنین‌انداز می‌شد. صدای چکمه‌های پاشنه نقره‌ای ارباب قدیمی‌اش بر روی سنگ‌فرش‌های سان میشن^۲.
 قانون / اول: مرده نمی‌تواند مرده را بکشد.

«حتماً تشنه هستی.»

هیولا یک بطری بلورین از درون کت خود بیرون آورد که نور کم‌جانی بر روی وجوه آن سوسو می‌زد. گابریل چشمانش را ریز کرد.
 «این فقط آب است، شوالیه. بنوش.»

گابریل این بازی را بلد بود؛ مرحمتی که به‌عنوان مقدمه، جهت وسوسه ارائه می‌شد. با این حال، زبانش احساسی مانند سنباده به دندان‌هایش القا می‌کرد. با وجود این که هیچ آبی نمی‌توانست حقیقتاً عطش درونش را برطرف کند، بطری را از دست رنگ‌پریده هیولا ربود و یک جرعه کف دست خود ریخت؛ کاملاً شفاف، بی‌بو و بدون اثری از خون.
 او آب را نوشید. شرمنده از آسودگی‌اش، همچنان بطری را برای بیرون ریختن تک‌تک قطرات تکان می‌داد. برای بخشی از وجودش که انسان بود، آن آب شیرین‌تر از هر شراب یا زنی بود که تا آن زمان چشیده بود.

«لطفاً،» چشمان سردخون، همچون شیشه‌ی شکسته، تیز بود. «بنشین.»

گابریل همان جا که ایستاده بود، ماند.

امر کرد: «بنشین.»

گابریل احساس کرد که اراده هیولا بر او فشار می‌آورد. آن چشمان تیره در نظر گابریل متورم می‌شدند، تا این که تمام چیزی که او می‌دید، آن چشم‌ها بود. حلاوتی در آن‌ها وجود داشت؛ جذابیت شکوفه برای زنبور عسل، طعم گلبرگ‌های جوان خیس‌شده با شبنم. گابریل دوباره

^۱ Greyhand

^۲ San Michon

احساس کرد که خونس به طرف پایین به حرکت در می‌آید. اما دوباره صدای گریه‌ها را در ذهنش شنید.

قانون دوم: زبان‌های مرده‌ای که شنیده شوند، چشیده خواهند شد.

و بنابراین، گابریل همان جایی که ایستاده بود، ماند؛ با قدی بلند، روی پاهایی باریک. شیخ لب‌خند، لبان هیولا را زینت بخشید. نوک انگشتان مخروطی‌اش، یک حلقه‌ی موی طلایی را که روی چشمان شکلاتی خون‌آلودش بود، صاف می‌کرد و انگشتان دست دیگرش روی کتابی که روی پاهایش قرار داشت، ضرب می‌زد.

هیولا گفت: «تحسین برانگیز است.»

گابریل پاسخ داد: «ای کاش من هم می‌توانستم همین را بگویم.»

«مراقب باش، شوالیه. ممکن است احساسات مرا جریحه‌دار کنی.»

«مردگان احساسی چون جانوران دارند، ظاهری چون آدمیان دارند و چون شیاطین می‌میرند.»

«آه.» سردخون لب‌خندی زد؛ اثر تیغ بر گوشه لبش هویدا بود. «قانون چهارم.»

گابریل درحالی که در دلش آشوبی احساس می‌کرد، سعی کرد حیرت خود را پنهان کند.

«بله.» سردخون سرش را تکان داد. «من با اصول انجمن شما آشنا هستم، دو لئون. کسانی که از گذشته عبرت نمی‌گیرند، در آینده رنج می‌کشند. و همان‌طور که ممکن است تصور کنی، شب‌های آینده برای افراد نامیرا بسیار جذاب است.»

«شمشیرم را به من پس بده، زالو صفت. به تو خواهم فهماند که واقعاً چقدر نامیرا هستی.»

«چقدر عجیب!» هیولا نگاهی به ناخن‌های بلندش انداخت. «یک تهدید.»

«یک سوگند.»

هیولا نقل کرد: «و در پیشگاه خدا و هفت شهیدش، در این‌جا عهد می‌بندم؛ بگذار تاریکی نام من را بداند و ناامید شود. تا زمانی که می‌سوزد، من شعله هستم. تا زمانی که خونریزی می‌کند، من شمشیر هستم. تا زمانی که گناه می‌کند، من قدیس هستم. و من نفره‌ای هستم.» گابریل موجی نرم و مسموم از حسرت ایام گذشته را در خود احساس کرد. به نظر می‌رسید از آخرین باری که او این کلمات را شنیده بود، یک عمر می‌گذشت؛ کلماتی که در زیر نور شیشه‌های رنگی سان میشن طنین‌انداز می‌شد. دعایی برای انتقام و خشونت. وعده‌ای به

خدایی که هرگز واقعاً گوشش بدهکار نبود. اما شنیدن آن‌ها در چنین جایی، از زبان یکی از آن‌ها...

«به خاطر خدا بنشین.» سردخون آهی کشید. «قبل از این که زمین بخوری.»
گابریل می‌توانست احساس کند که اراده هیولا بر او فشار می‌آورد؛ حالا تمام نور اتاق در چشمان آن موجود جمع شده بود. تقریباً می‌توانست صدای زمزمه‌اش را بشنود؛ دندان‌هایی که گوشش را قلقلک می‌داد، نوید خوابی بعد از طولانی‌ترین راه‌ها، آب خنک برای شستن خون از دست‌هایش و تاریکی گرم و آرامی که باعث می‌شد شاکیله‌ی تمام چیزهایی را که از دست داده بود، فراموش کند.

اما او به چهره معشوقه‌اش فکر می‌کرد؛ رنگ لب‌هایش هنگام آخرین بوسه.
و او همچنان ایستاد.

«چه می‌خواهی، سردخون؟»

آخرین نفس غروب، از آسمان گریخته بود. عطر برگ‌های مرده، زبان گابریل را می‌بوسید. اشتیاق به سر حد خود رسیده بود و نیاز در راه بود. عطش، انگشتان سردی را روی ستون فقراتش می‌کشید و بال‌های سیاهی روی‌شانه‌هایش می‌گشود. چه مدت از آخرین چپق دودکردنش گذشته بود؟ دو روز؟ سه روز؟

خدایا، او حاضر بود برای چشیدن طعم لذت، مادر خودش را هم بکشد...

سردخون پاسخ داد: «همان‌طور که گفتم، من تاریخ‌نگار علیاحضرت هستم؛ حافظ تبار او و مسئول کتابخانه‌اش. فابین واس^۱ به لطف خدمات مهرآمیز شما مرده است. اکنون که دیگر تبارهای خونین شروع به خم کردن زانو کرده‌اند، اربابم ذهنش را معطوف به حفظ و نگهداری کرده است. و به این ترتیب، قبل از این که آخرین قدیس نقره‌ای بمیرد، قبل از این که دانش مربوط به انجمن شما در قبر بی‌نشانی فرو برود، مارگو، ملکه رنگ‌پریده من، از روی سخاوت بی‌پایان خود، فرصتی برای صحبت کردن به شما ارائه کرده است.»

ژان فرانسوا با لب‌هایی که لکه شراب بر آن‌ها بود، لبخند زد.

^۱ Fabián Voss